

چون جامه‌ی من از پیری و زمان عبور می‌کند و بوی مرگ دارد  
 من چگونه در آفتاب بمانم و هزاران بوته‌ی گل سرخ را از یاد ببرم.  
 دستانش از برف بود در ظهر تابستان ذوب شدند.  
 سپیدارها در نور در کنار چشمانش جان می‌دادند.  
 با شاخه‌های شکسته در باد غرق می‌شدند.  
 از شفافیت اندوهش عبور می‌کردیم  
 در دستانتم تکه‌ای از رویا و کودکی ام فنا می‌شد  
 می‌گفتم: فنا شود اما من سرانجام به تو خیره می‌شوم تو که  
 ستون‌های سبز جنگل را فراموش کرده‌ای  
 در آن نمکزار که در کنار رویای ما دو تن خانه داشت  
 خودم را به شعله‌های آتش بافتم  
 من از خلال تاک‌های انگور می‌خواستم جهان فرسوده  
 و پهناور را دوست داشته باشم  
 زمان گرم بود و تب داشت  
 تب‌گیرهای فرسوده جوانی ما را به باد فنا می‌سپردند  
 من خیره به جامی بودم که از اشک‌های من انبوه بود،  
 اشک‌های امسال نبود اشک‌های همه‌ی این سالیان بود که  
 جهان می‌خواست در قاشق مربایی شیرین شود طاعات فرنگی  
 پرندگان در کنار قاشق مرباخانه ساختند اما چگونه اندوه و  
 ناامیدی من پایان نداشت  
 از دالان‌های تاریک که می‌گذشتم به حیاط خانه می‌رسیدم که  
 انبوه از گل‌های لاله عباسی و اطلسی بود پیرزن در غروب‌ها  
 گل‌های لاله عباسی و اطلسی را با حوصله آب می‌داد، ما از  
 چشمانش هراس داشتیم طعم مرگ داشت.  
 زمان چه کال و خسته می‌گذشت  
 حیاط خانه را که به خاطر می‌آوریم  
 پیری و شک و اشک و ستیز و مرگ است.